

داستان های آموزنده



محمد تقی صرفی پور



مقدمه

بعد حمد و شکر الهی و سلام و درود
فراوان بر محمد مصطفی (ص) و اهل بیت
طاهرینش.

داستانهای آموزنده نقش مثبتی در هدایت
انسان ها دارند. لذا قرآن کریم که در
حقیقت یک کتاب سراسر هدایت است
داستانهای مختلفی را نقل نموده است. که

گل سر سبد داستان های قران
کریم، داستان یوسف نبی می باشد.
ما در این کتاب تلاش نموده ایم داستانهای
واقعی از انسان های خیلی خوب را برای
شما بیاوریم و امیدواریم که مفید واقع
گردد.

خدا می بیند...

پس از آغاز قیام امام خمینی در سال 42،
مرحوم ایه الله حائری شیرازی مانند سایر
شاگردان ایشان وارد عرصه مبارزه شد و
به خاطر فعالیت‌های سیاسی و مبارزاتی در
مسجد "شمشیر گرها" چندین بار
بازداشت، زندانی و تبعید شده‌است. وی
در بهار سال 1351 مدتی به شهر فومن

تبعید و در منزل همشیره آیت‌الله بهجت
اتاق کوچکی گرفت و این دوران را با
همسر و فرزندان گذراند. آن مرحوم
همچنین از سال 42 به مدت حدود 10
سال در مسجد شمشیر گره‌های شیراز
جلساتی برای جوانان تشکیل می‌داد و
تعدادی از پرورش‌یافتگان آن جلسات در
جریانات انقلابی در شیراز نقش مؤثری
داشتند.

وی در مورد دوران زندان و بازداشت خود
می‌گوید "خدا ما را از یک سو حساب شده

تحت فشار قرار می‌داد و از سویی دست ما
را می‌گرفت تا از درون پوچ نشویم. یک‌بار
که مرا به شکنجه‌گاه بردند دست‌هایم را
از پشت بستند و کیسه‌ای از شن را هم به
آن آویختند و مرا روی یک‌پا نگه داشتند
و شکم را نیشگون گرفتند.

من در این حال گفتم: خدایا تو می‌بینی!
وقتی مأمور شکنجه آقای رضوانی که با
عده‌ای من را تماشا می‌کرد این جمله را
شنید، پرسید چه گفتی؟ من آن جمله را
تکرار کردم. او همراهانش را از

شکنجه گاه بیرون کرد و شلاقی را که در
دست داشت به گوشه‌ای پرت کرد و خود
را روی مبلی که در آنجا بود انداخت و با
سرافکندگی گفت: تف بر این نانی که ما
می‌خوریم! سپس دستبند را باز کرد و از
من عذر خواست. از آن به بعد از مریدان
من شد و از آن پس هرگاه دستگیر یا
زندانی می‌شدم به من توجه داشت

تواضع کاشف الغطاء

در حالات مرحوم کاشف الغطاء (رض) که از
علمای بزرگ عالم اسلام بوده است

آمده که روزی در محراب عبادت نشسته بود،
گدایی به ایشان نزدیک شد و از او

درخواست مقداری پول کرد. ایشان به دلایلی
به وی پول ندادند اما گدای مذکور آب

دهان به صورت مرحوم کاشف الغطاء
رحمه الله انداخت! در این موقع، کاشف الغطاء

رض به پا خاستند و شخصا میان صفهای نماز
گشتند و برای او پول جمع آوری
کردند.^۱

داستانهایی از زندگی علماء^۱

داستان بلعم باعورا

از امام هشتم علیه السلام نقل شده که فرمود: بلعم بن باعورا در پیشگاه ایزدی

عزیز و محترم بود و خداوند سبحان اسم اعظم را به او ارزانی داشته بود. از اینجهت

دعایش مستجاب می شد ولی گرفتار وسوسه های شیطان گشت. شیطان او را به هوا

پرستی دعوت کرد و لذات جهان مادی را در نظرش آراست و سرانجام او را در صف

مخالفتان حضرت موسی علیه السلام قرار داد.

هنگامی که فرعون به تعقیب موسی علیه السلام و
پیروانش مصمم شد به بلعم باعورا

گفت : بر موسی و پیروانش نفرین کن و از خداوند
سبحان بخواه که آنانرا برای ما حبس کند و نگاه دارد
.

بلعم باعورا سخن فرعون را پذیرفت و برای اجرای
دستور او سوار الاغش شد که به

تعقیب موسی علیه السلام و یاران او پردازد و در
محلی ویژه علیه آنان دعا کند

ولیکن الاغش حرکت نکرد و از راه رفتن خود داری
نمود .

بلعم باعورا الاغ را کتک زیادی زد تا اینکه خداوند
سبحان قادر آن حیوان را بزبان

آورد و به بلعم باعورا اینچنین گفت: وای بر تو برای
چه مرا می زنی آیا

می خواهی همراه تو بیایم تا اینکه بر موسی (ع) و
گروه موءمنان نفرین کنی.

بلعم باعورا از عمل ناروا و ناشایست خود صرف نظر
نکرد و دست برنداشت و آنقدر

آن حیوان را زد تا اینکه آن حیوان بی گناه را گشت
و خداوند سبحان هم اسم اعظم را از

او گرفت.^۲

^۲ .خوبی ها و بدی ها

حماسه یک اسیر ایرانی....

حجت الاسلام سید علی اکبر ابوترابی فرد

در کتاب حماسه‌های ناگفته به بیان

خاطره‌ای از دوران اسارت و نگاه ویژه

حضرت زهرا(ع) به اسرای ایرانی در بند

رژیم بعث عراق پرداخته است که در

ادامه می‌خوانید.

در اسارت، اذان گفتن با صدای بلند ممنوع

بود. روزی جوان هفده ساله ضعیف و با

جثه‌ای نحیف، موقع نماز صبح اذان گفت.
ناگهان مأمور بعثی آمد و گفت: «اذان
می‌گویی؟ بیا جلو!» یکی از برادران به نام
اسدآبادی می‌دانست که اگر این مؤذن
جوان با آن جثه نحیف، زیر شکنجه برود
معلوم نیست سالم بیرون بیاید. به سمت
پنجره رفت و به نگهبان عراقی گفت: «من
اذان گفتم نه او.» آن بعثی گفت: «او اذان
گفت.» برادرمان اصرار کرد که «نه، اشتباه
می‌کنی. من اذان گفتم.» مأمور بعثی به آن
آزاده فداکار توهین کرد و ادامه داد: «او

اذان گفت، نه تو.» آزاده اسدآبادی هم
دستش را گذاشت روی گوشش و با صدای
بلند شروع کرد به اذان گفتن. به هر حال،
ایشان را به زندان انداختند و شانزده روز
به او آب ندادند. زندان در اردوگاه موصل
زیرزمین بود. آن قدر گرم بود که گویا
آتش می بارید. آن مأمور بعثی، گاهی
وقت ها آب می پاشید داخل زندان که هوا
دم کند و گرم تر شود. روزی یک دانه
سمون (نان عراق) می دادند. ایشان
می گفت: «می دیدم اگر نان را بخورم از

تشنگی خفه می‌شوم. نان را فقط مزه مزه

»می‌کردم که شیرهاش را بمکم

می‌گفت: روز شانزدهم بود که دیدم از

تشنگی دارم هلاک می‌شوم. گفتم: یا زهرا!

این شهادت همراه با تشنه‌کامی را شما از

من بپذیر و به لطف و کرم، این را

به‌عنوان برگ سبزی از من قبول کن.

دیگر با خودم عهد کردم که اگر هم آب

آوردند سرم را بلند نکنم تا جان به جان

آفرین تسلیم کنم. تا شروع کردم

شهادتین را بر زبان جاری کنم، همان

نگهبان بعثی آمد پشت پنجره. او مرا صدا
می زد که بیا آب آورده‌ام. اعتنایی نکردم.
دیدم لحن صدایش فرق می کند و
دارد گریه می کند. مرا قسم می داد به حق
فاطمه زهرا (س) که آب را از دستش
بگیرم. سرم را برگرداندم و دیدم که
اشکش جاری است. همین طور که روی
زمین بودم، سرم را کج کردم و او لیوان
آب را در دهانم ریخت. لیوان دوم و سوم
را هم آورد. یک مقدار حالم بهتر شد. بلند
شدم. او گفت: به حق فاطمه زهرا مرا حلال

کن! گفتم: تا نگویی جریان چی هست،
حالات نمی‌کنم. گفت: دیشب، نیمه‌شب،
مادرم آمد و مرا از خواب بیدار کرد و با
عصبانیت و گریه گفت: چه کار کردی که
مرا در مقابل حضرت زهرا (س) شرمنده
کردی. الان حضرت زهرا (س) را در عالم
خواب زیارت کردم. ایشان فرمودند: به
پسرت بگو برو و دل اسیری که به درد
آورده‌ای را به دست بیاور و گرنه همه شما
را نفرین خواهم کرد

بر اثر کمک به یک حیوان از فقر نجات

یافت!

آورده‌اند که علامه سید محمد باقر شفتی بنیان گذار
مسجد سید اصفهان در زمان تحصیل در نجف بسیار
فقیر بود . روزی مقداری پول بدستش آمده پس
داخل بازار شد و با خود خیال کرد چیزی که ارزانتر
باشد گرفته تا خود و عیال سد جوع بنمایند لذا از
قصاب جگر بند گوسفندی گرفت و روانه خانه شد
در راه به خرابه‌ای رسید و نگاه کرد دید که سگی
گرگین ضعیف و نحیف و لاغر خوابیده و بچه‌های
او در دور او جمع و در نهایت ضعف و در پستان
مادر شیر نمانده پس حجه الاسلام را بر آن حالت

رحم آمد و گرسنگی آنها را بر گرسنگی خود و
عیال مقدم داشته و آن جگر را در نزد آنها انداخته به
یک باره آن حیوانات هجوم آوردند و آن جگر را
خوردند پس از خوردن، آن سگ گرگین روی به
آسمان کرده گویا دعا می کرد. بعد از آن در مدت
کوتاهی دولت و دنیا به او اقبال نمود و بطوری شد
که هفت پسر داشت پس هر کدام اندرونی و بیرونی
مستقل داشته و مخارج ایشان جدا بوده و در اصطبل
فرزند بزرگش 17 اسب خوب بسته بود و عیالات او
به غیر از پسرانش صد نفر در شماره آمده بود از
خادمان و کنیزان و زنان و در اصفهان گویا چهار صد
کاروانسرا از مال خود داشته و این شاید نتیجه محبت

به حیوانی باشد تا چه رسد به کمک به مؤمنین و

مؤمنات...

فرمانده لباس رزمنده هارو می شست!

زمانی که در قرارگاه رعد بودیم. گاهی بچه
ها هنگام رفتن به حمام لباسهای چرک
خود را کنار حمام می گذاشتند تا بعدا آنها
را بشویند. بارها پیش آمده بود که وقتی
برای شستن لباس هایشان رفته
بودند، آنها را شسته و پهن شده می یافتند
و با تعجب از این که چه کسی این کار را
انجام داده، در شگفت می ماندند.

- سرانجام یک روز معما حل شد و شخصی
خبر آورد که آن کس که به دنبالش
بودید، کسی جز تیمسار بابایی، فرمانده
قرارگاه نیست. از آن پس بچه ها از بیم
آنکه مبادا زحمت شستن لباس هایشان بر
دوش جناب بابایی بیفتد، یا آنها را پنهان
می کردند و یا زود می شستند و دیگر
لباس چرک در حمام وجود نداشت.

شهید_خلبان_عباس_بابایی.....#

ایثار آخوند ملاعلی

«خادم آخوند ملاعلی معصومی همدانی نقل کرده بود که روزی پیرمردی به درب منزل آقا آمد و گفت می‌خواهم به خدمت آقا برسم . بعد از اجازه آقا به داخل آمده عرض کرد: من پیرمرد حمالی هستم و دو دختر دم بخت دارم . لکن برای تهیه جهیزیه آنها پول ندارم و تابحال جهیزیه‌ای برای آنها تهیه نکرده‌ام .

مرحوم آخوند مبلغ قابل توجهی به وی داد تا برای دخترانش جهیزیه تهیه نماید .

چندی بعد یک شب در حالی که پاسی از شب گذشته بود همان پیرمرد در زد و آقا خود در حالی که عرقچینی بر سر داشت به جلوی در رفت و حاجت او را پرسید . پیرمرد عرض کرد که امشب عروسی یکی از دخترهاست . آن دختر قبلی را که

بردند شوهرش برایش النگو خریده بود، لکن برای
دومی نخریده‌اند بهمین دلیل دخترم ناراحت و
غمگین است .

مرحوم آخوند فرمود: آخر الان بر فرض که من به
شما پول بدهم مغازه‌ای باز نیست که شما النگو
بخرید . در این حال پیرمرد که غصه تمام وجودش را
فرا گرفته بود سر به زیر انداخت و قصد مراجعت
داشت که یکباره مرحوم آخوند فرمود: صبر کن . و
به اندرون رفت سپس دخترش را که خوابیده بود
بیدار کرد و از او خواست که برای خشنودی دل
دختر این پیرمرد النگویش را در بیاورد تا به پیرمرد
بدهد . سپس مرحوم آخوند النگو را گرفت و در

جلوی در به پیرمرد داد تا بلکه دل دخترکش شاد
شود.»^۳

^۳همچو سلمان، ص 81.

اهمیت دادن به نماز....

شهید خلبان شیرودی کنار هلیکوپترش
ایستاده بود و خبرنگاران هر کدام به نوبت
از او سوال می کردند

خبرنگار ژاپنی پرسید: شما تا چه ☐ ♦
هنگام حاضرید بجهنگید؟ شیرودی خندید.
سرش را بالا گرفت و گفت: ما برای خاک
نمی جنگیم ما برای اسلام می جنگیم. تا هر

زمان که اسلام در خطر باشد. این را گفت
و به راه افتاد. خبرنگاران حیران ایستادند.
شیرودی آستینهایش را بالا زد. چند نفر به
زبانهای مختلف از هم پرسیدند: کجا؟
خلبان شیرودی کجا می رود؟ هنوز مصاحبه
تمام نشده! شیرودی همانطور که می رفت
برگشت. لبخندی زد و بلند گفت: نماز!
صدای اذان می آید وقت #نماز است

شهید_علی_اکبر_شیرودی#

داستان برصیصای عابد!

«تاجر و عابدی در بنی اسرائیل زندگی می کردند .
تاجر با تنها دخترش زندگی می کرد . روزی تاجر
بخاطر سفر مجبور شد که دخترش را نزد عابد به
امانت بگذارد . دختر به خانه عابد مجرد و تنها رفت
و پدر به سفر .

اما وسوسه های شیطان باعث شد که برصیصای عابد
به عمل زنا آلوده شود . بعد از آن برای عدم رسوائی
اقدام به قتل دختر نمود . سپس با مطلع شدن پدر
دختر و شکایت او و حکم قاضی، حکم بدار کشیدن
برصیصا صادر شد . در هنگام دار زدنش، شیطان ظاهر
شد و به او پیشنهاد کرد که اگر بگوئی من شیطان را
عبادت می کنم، تورا نجات می دهم و بعداً می توانی

از تمام گناهانت توبه کنی! برصیصا قبول کرد و در
حالی که به گناه شرک هم آلوده شده بود
بدار کشیده شد و مُرد»

صبر عجیب سیدهاشم حداد

آقای سیدهاشم حداد از شاگردان سید
علی قاضی می گفتند: " مادر همسرم بسیار
مرا اذیت می کرد. بین اتاق ما و آن
کیسه های برنج خوشبو و ظرف های انباشته
روغن فاصله می انداخت، اما آن ها چیزی به
ما نمی دادند و او عمداً دوست داشت که ما
را در تنگی و حرج ببیند و تنگدستی ما او

را شاد می‌کرد و با وجود اینکه من مرتب
کار می‌کردم، ولی اکثر مراجعان من از
فقیرانی بودند که اجناس را نسیه می‌بردند
و بعضی از آن‌ها پولی پرداخت نمی‌کردند؛
در عین حال شاگرد من هر چقدر نیاز
داشت برای خود بر می‌داشت و معمولاً
چیزی برای من باقی نمی‌ماند، جز
100،50 فلس که برای خرید نان و نفت و
امثال این‌ها کفایت می‌کرد و علت ناراحتی
آن زن با من مسئله فقر بود که به نظر او
بسیار زشت می‌نمود. از طرف دیگر، شدت

حالات روحانی و استفاده از محضر استاد
بزرگوار، مرحوم قاضی به من اجازه جمع
مال و ثروت و یا رد کردن فقیر و یا نسیه
ندادن به نیازمندان را نمی داد. همسر هم
صبر می کرد، اما تحملش محدود بود. به
مرحوم قاضی عرض کردم که اذیت های
گفتاری و کرداری مادرزنم به حدی رسیده
که در حقیقت صبرم تمام شده، از شما
می خواهم که اجازه بدهید همسر را طلاق
دهم. مرحوم قاضی فرمودند: «از این امور
گذشته، آیا همسرت را دوست داری؟

گفتم: بله.» فرمود: «آیا همسرت تو را
دوست دارد؟» جواب دادم: بله. فرمود:
هرگز اجازه نمی‌دهم او را طلاق دهی! برو
صبر کن که خداوند مقدر فرموده که
تربیت تو به دست همسرت باشد و باید
بردبار و صبور باشی و مدارا کنی! من هیچ
گاه از تعلیمات استادم تخطی نکردم و
هرچه مادرزنم به مصائب و مشکلاتم
می‌افزود، تحمل می‌کردم. تا اینکه شبی با
خستگی و گرسنگی و تشنگی تمام به منزل
برگشتم، در حالی که به اتاق می‌رفتم،

دیدم مادرزنم کنار حوض نشسته، تا فهمید
من وارد شدم شروع کرد به بدگویی و
دشنام دادن، من یکسره از پله‌ها به بام
رفتم. او صدایش را بالا برد، تا جایی که
همهٔ همسایگان می‌شنیدند و این چنین به
من دشنام و ناسزا گفت و آنقدر ادامه داد
تا حوصله‌ام تمام شد. بدون آنکه به او
پرخاش کنم و یا یک کلمه جواب دهم از
پله‌ها پایین آمدم و از در خانه بیرون آمدم
و سر به بیابان نهادم. بدون هدف و
مقصودی می‌رفتم و هیچ متوجه نبودم که

کجا می‌روم. در این حال دیدم که من دو تا
شدم، یکی سید هاشمی که مادر زن به او
تعدی و سبّ و شتم می‌کرده است و یکی
من هستم که بسیار عالی و مجرد و محیط
هستم و ابداً فحش‌های او به من نرسیده
است. در این حال برای من منکشف شد
که این حال بسیار خوب و سرور آفرین
فقط در اثر تحمل آن ناسزاهای و فحش‌هایی
است که وی به من داده است و اطاعت از
فرمان استاد، آقای قاضی این فتح باب
برای من رخ داده است و اگر من اطاعت

نمی‌کردم و تحمل اذیت‌های مادر زخم را
نمی‌کردم تا ابد همان سید هاشم محزون و
غمگین و پریشان و ضعیف بودم. و
الحمد لله الان سید هاشمی که در مکان
رفیع و مقامی بس ارجمند هستم که گرد و
خاک تمام غصه‌های دنیا بر من نمی‌نشیند
و نمی‌تواند بنشیند. فوراً از آنجا به خانه باز
گشتم و به روی دست و پای مادر زخم
افتادم و می‌بوسیدم و می‌گفتم: «مبادا تو
خیال کنی من الان از گفتارت ناراحتم! از

این پس هرچه می‌خواهی بگو که آنها
برای من فایده دارد

یک داستان شیرین

یکی از حُکام به سفر شکار رفته بود در وسط روز
سفره ناهار را پهن کرده و مرغ بریانی را درنزد او
می گذارند تا می خواهد بخورد ناگهان شاهینی از بالا
مستقیماً می آید و در چشم بهم زدنی مرغ را بلند
می کند و می برد . حاکم متغیر می شود و دستور
می دهد همه سوار شده و شاهین را تعقیب کنند و بعد
از مدتی شاهین فرود می آید و متوجه میشود مرغ را
در دهان مردی که دستها و پاهایش بسته است
می گذارد وقتی احوال مرد را می پرسند می گوید
یکی از تجار بودم راهزنان مرا لخت کردند و دستها
و پاهای مرا بستند و این شاهین پیدا شد و برای من

نان و آب آورد حاکم با شنیدن این مطلب دچار تنبه
شده و از حکومت دست کشیده از زهاد شد.^۴

^۴ . خوبی‌ها و بدی‌ها .

رزمنده صاحب کرامت

به واسطه بارندگی زیاد، ماشین لندکروز
وسط یک متر آب و گل گیر کرده بود هر
چه هل می دادند، نمی توانستند آن را
بیرون بیاورند . شاید حدود ۱۰ نفر از بچه
ها با هم تلاش کردند اما موفق نشدند،
حسین از راه رسید و گفت: این کار من
است، زحمت نکشید همه ایستادند و نگاه
کردند حسین با آرامی ماشین را از آن
همه آب و گل بیرون کشید. گفتم: تو دعا

خواندی ! وگرنه امکان نداشت که ماشین
بیرون بیاید. گفت: نه ،من فقط به ماشین
.گفتم برو بیرون

شهید حسین یوسف الهی مسلط به خیلی
چیزها بود که بروز نمی داد و فقط گاهی
اوقات چشمه ای از آن اقیانوس عظیم را
جلوه می کرد ، آن هم جهت قوی شدن
ایمان بچه ها . هر مشکلی به نظر می
رسید، آن را حل می نمود، چهره بسیار
باصفا،نورانی و زیبایی داشت...

عده‌ای نزد پیامبرشان «ذی الکفل» آمدند و از او خواستند تا دعا کند که خداوند سبحان مرگ را از میان آنها بردارد! او هم دعا کرد و خداوند سبحان دعایش را مستجاب کرده و مرگ از میان قوم او برداشته شد. آنها تا مدتی خوشحال و سرمست بودند که دیگر مردنی در کار نیست! و عمرهای طول و دراز دارند. ولی بعد از مدتی کم کم مشکلات عظیمی بسراغ آنها آمد. از جمله چون کسی از دنیا نمی‌رفت، لذا گاهی می‌شد که شخصی باید نان پدر و مادر و پدر بزرگ و مادر بزرگ و جد دوم و سوم و... خود را بدهد. و از آنان نگه داری کند. لذا خانه‌های آنها برای سکونت این همه افراد کوچک بود، مجبور شدند تا خانه‌ها را بزرگتر کردند و زمینهای کشاورزی بیشتری زیر کشت بردند و... ولی باز هم این مشکلات هر روز بیشتر از دیروز

متوجه آنها می شد و در آمد آنها کفاف زندگی این
همه آدم را نمی داد . لذا مجدداً نزد «ذی الکفل»
آمدند و از او خواستند دعا کند تا مرگ دوباره
برگردد!^۵

۵. قصه های قرآن ، 273.

کمک ابراهیم هادی به اسیر عراقی...

ابو جعفر اسیر عراقی

نزدیک ارتفاعات بودیم. با رضا گودینی و

جواد افراسیابی و بقیه به سرعت می

دویدم. یکدفعه یک جیپ عراقی از پشت

تپه خارج شد و به سمت ما آمد! فرصت

تصمیم گیری نداشتیم. به سمت جیپ

شلیک کردیم. لحظاتی بعد بالای سر

جنازه های عراقی رفتیم. دو افسر عراقی

کشته شده بودند. یکی از آنها هم تیر
خورده بود. اما هنوز زنده بود. خواستم با
شلیک گلوله ای او را بزنم. اما ابراهیم
:هادی مانع شد. با تعجب گفت

چه می کنی؟! او الان اسیر است. ماحق "

" .کشتن او را نداریم

بعد هم کار عجیبی کرد! شنیده بودم
ابراهیم قهرمان کشتی بوده و بدنش خیلی
قوی است اما نمی دانستم تا این حد!
سرباز عراقی را روی دوش خود قرار داد.

بعد به همراه هم از کوهستان عبور
کردیم. در راه زخمهای او را بست. اسیر
عراقی موقع نماز صبح با ما نماز جماعت
خواند. بعد شروع به صحبت کرد

من ابوجعفر بی سیم چی قرارگاه لشکر "
چهارم عراق، شیعه و ساکن کربلا هستم و
..."

صبح به گیلان غرب رسیدیم. چند روزی
ابوجعفر پیش ما بود. ابراهیم مانند یک
دوست با او برخورد می کرد. با ما هم غذا

بود و ... بعد هم او را بردند. فراموش نمی
کنم.

:ابوجعفر "گریه می کرد. می گفت "

"خواهش می کنم مرا نبرید! می خواهم
" !بمانم و کنار شما با بعضی ها بجنگم

مدتی بعد از فرماندهی سپاه آمدند و از
ابراهیم تشکر کردند. اطلاعاتی که این
اسیر عراقی به آنها داده بود بسیار با
[?] ارزشمند و مهم بود

سال بعد خبر رسید که بچه ها ابوجعفر را
در تیپ بدر دیده اند. او همراه تعدادی
دیگر از اسرا به جبهه آمده بود تا با بعثی
ها بجنگند! بعد از عملیات به سمت مقر
تیپ بدر رفتیم.

گفتم:

اگر شد ابوجعفر را به گروه خودمان "

" بیاوریم

قبل از ورود به مقر عکس شهدا را به روی
دیوار نگاه می کردیم. دقایقی بعد قبل از

اینکه وارد ساختمان شویم برگشتیم! در
میان تصاویر شهدای آخرین عملیات ،
ابوجعفر را دیدم. او هم به جرگه شهدای
گمنام پیوسته است...

تعجب پزشک یهودی

روایت است روزی امام هفتم علیه السلام بیمار شد
طیب یهودی را آوردند تا معالجه کند حضرت
فرمود: کمی صبر کن من دوستی دارم می خواهم با
او مشورت کنم آنگاه رو از طیب برگردانیده بجانب
قبله توجه نمود و این جملات را فرمود: خدا/یا تو مرا
بیمار کرده ای و تو نیز طیب منی ، بفضل خویش
نظری به این بنده بیفکن و از شراب دوستی و عشق
خود مرا جا می ده و شیرینی مقام قربت را بر آن
اضافه نما .

هنوز حضرت این جملات را تمام نکرده بود که اثر
بهبودی در صورت مبارکش ظاهر شد و همان آن

بکلی مرض زایل گشت . طیب با تحیری عجیب
می‌نگریست . بعد از مشاهده این صحنه، طیب پیش
آمد گفت ای سرور من اول گمان کردم تو بیماری و
من طیب اکنون آشکار شد که من بیمارم و تو طیب
از تو خواهش می‌کنم مرا معالجه نمایی . حضرت
اسلام را بر او عرضه داشت و او مسلمان شد .^۶

خوبی‌ها و بدی‌ها .^۶

موسی(ع) به گوش فرعون سیلی زد!

روزی حضرت موسی(ع) نزد فرعون بود و باریش او بازی می کرد. ناگاه سیلی به گوش فرعون زد. فرعون ناراحت شد و گفت اورا می کشم. معلوم است این کودک همان است که سلطنت من بدست او فانی می شود. زنش گفت که آن کودک از بنی اسرائیل است و این کودک از روی نادانی این کار را کرد. اورا امتحان کن. فرعون دستور داد یک ظرف آتش و یک ظرف طلا آوردند و جلوی حضرت حضرت موسی(ع) نهادند. که اگر دست به طلا بزند معلوم می شود شعور دارد و اگر دست به آتش بزند معلوم است نادان است. آنگاه حضرت موسی(ع) را رها کردند. حضرت موسی(ع) خواست بطرف طلا برود که جبرئیل به حضرت موسی(ع) زد و او دستش

را بطرف آتش دراز کرد و از ذغال به دهانش
گذاشت. دست و زبانش سوخت و شروع به گریه
کرد. زن فرعون گفت دیدی که سیلی بر صورت تو
از روی نادانی بوده است. فرعون او را عفو کرد
و تابزرگ شدنش از او مراقبت نمود.

داستان بهلول و مسجد سازی برای غیر خدا

نقل شده است که شخصی (هارون الرشید) مسجدی ساخت و اسم خود را بالای مسجد نوشت پس بهلول شب آمد و اسم او را پاک کرده و اسم خود را نوشت وقتی روز شد و بانی مسجد این مطلب را دید سخت برآشفته و بدنبال بهلول فرستاد و پس چون بهلول آمد علت این عمل را از او سؤال کرد بهلول جواب داد اگر تو مسجد را برای خدا ساخته‌ای دیگر نباید برایت فرقی داشته باشد که اسم چه کسی بر بالای آن باشد.^۷

خوبی‌ها و بدی‌ها.^۷

شفای بی نماز!

«مرحوم دستغیب از یکی از دوستانش نقل می کند که سالی همه خانواده من دچار مرض حصبه شدند! در آن زمان مرض حصبه افراد را می کشت. من نماز صبح را که خواندم به محلی که در آنجا روضه خوانی بود رفتم. در آنجا به امام حسین (ع) توسل پیدا نمودم. دلم شکست و برای شفای سه پسر و زنم به امام حسین (ع) پناه بردم. وقتی به خانه برگشتم، دیدم که خانواده ام سفره انداخته و مشغول خوردن صبحانه هستند! گفتم چه خبر است؟ یکی از پسرانم گفت دیدم که زهرا (س) آمد. امام حسین (ع) آمد. امام حسن و امیر المؤمنین و رسول الله آمدند. همه سیاهپوش بودند. آمدند و نشستند. پیغمبر اکرم به زهرا گفتند: زهرا جان! دست بر سر اینها بکش که خوب

بشوند! زهرا بر سر ما بچه‌ها دست کشید. همه خوب
شدیم. بعد پیغمبر فرمود: عزیزم! یک دستی هم بر سر
این زن بکش. زهراء جواب داد: پدر جان! او نماز
نمی‌خواند. من هم دست بر سر او
نمی‌کشم! پیغمبر اکرم فرمود: شوهرش توسل به حسینم
پیدا کرده و نمی‌شود به او پاسخ ندهیم. چون
شوهرش نماز می‌خواند و رابطه‌اش با ما محکم
است. ناگاه زهرا بلند شد و دستی هم ب سر مادرمان
کشید و او هم خوب شد.^۸

^۸ اخلاق و خودسازی «آیه الله مظاهری» ص 56

پرستاری از بیمار افغانی

در کتاب هزار و یک حکایت آمده که یکی از اطرافیان مرحوم شیخ هادی نجم آبادی نقل می کرد: یک روز یکی از علاقه مندان شیخ که مردی افغانی بود و گاهی به دیدن شیخ می آمد برای او پیغام داد که من دچار و با شده ام به خاطر خداوند سبحان بر سر بالینم بیاید . شیخ با آنکه سالها بود هیچ جا نرفته بود آهنگ عیادت بیمار را کرد و به من گفت تو هم بیا من قبول کردم و به همراه وی به خانه بیمار وبازده رفتیم . بیمار از شدت استفراغ و اسهال کاملاً توانایی خود را از دست داده بود بطوری که در حضور ما دو بار به سختی خود را به توالت رساند ولی بار سوم دیگر یارای حرکت نداشت . شیخ رو

به من کرد و گفت این مرد غریب است قادر به حرکت نیست وی را سر پا بگیر که پیش خداوند سبحان بی مزد نیست . من درخواستم او را به توالد بردم و سر پا گرفتم از شدت عفونت و گند حالم بهم خورد . سپس او را شسته و خوابانیدم . پس از چندی باز هم آن مرد غریب اسهال گرفت . این بار خود شیخ برخاست و او را بغل گرفت . من هر چه اصرار کردم که من جوانم و شما پیر و ناتوانید این کار را بمن واگذار کنید قبول نکرد و گفت این بار نوبت من است و بعد مرد بیمار را به توالد برد . از آن پس شیخ هادی تا زمان مرگ بیمار غریب و بی کس افغانی به خانه او می رفت و پرستایش می کرد و پس از مرگ بیمار، او را به خاک سپرد .

یک داستان

یکی از شیعیان شیرازی می گوید که در مرض عمومی آنفلوانزا (محرم 1337 قمری) که بیشتر اهالی شیراز حتی من و خانواده ام بدان مبتلا شدیم . من از شدت مرض بیهوش شدم و در حال بیهوشی، مرحوم سید میرزا (امام جماعت مسجد فتح) را دیدم که در مسجد وکیل پس از نماز جماعت به یک نفر گفت: به مردم بگو دست راست خود را بر دو شقیقه خود گذاشته و آیه شریفه: «وَتَنْزِلُ مِنَ الْقُرْآنِ مَا هُوَ شِفَاءٌ وَرَحْمَةٌ لِّلْمُؤْمِنِينَ وَلَا يَزِيدُ الظَّالِمِينَ إِلَّا خَسَارًا». سورة اسراء، آیه 82.

را هفت بار بخوانند . هر که اینکار را بکند خداوند
سبحان او را شفا می دهد .

من از خواب بلند شدم و این آیه در حالی که دست
بر دو شقیقه خود گذاشته بودم، هفت بار خواندم و
شفا یافتم . سپس این عمل را بر روی اعضای
خانواده ام انجام دادم و آنها نیز شفا یافتند . پس از آن
سال هرگاه از ما کسی دچار سردرد می شد، این آیه
را بر او می خواند و خوب می شد .^۹

اخلاق خیلی خوب مالک اشتر

آورده‌اند که روزی مالک اشتر سردار سپاه علی علیه‌السلام با لباس ساده‌ای از میان بازار کوفه عبور می‌کرد یکی از اشخاص مغرور و متکبر که مالک اشتر را نمی‌شناخت وقتی دید مردی با لباس ساده‌ای از میان بازار عبور می‌کند پوست خربزه‌ای را به سوی مالک اشتر پرتاب نمود ولی مالک اشتر بدون اعتنا از بازار خارج شد .

پس یکی از بازاریان به این مرد گفت میدانستی این اهانت را به چه کسی نمودی؟!

این فرد مالک اشتر بود . وقتی متوجه شد به چه شخصی اهانت نموده بدنش شروع به

لرزیدن کرد. او برای معذرت خواهی بدنبال مالک
اشتر رفت تا اینکه مالک را در مسجدی دید که
مشغول نماز خواندن است بعد از اتمام نماز شروع به
عذر خواهی از مالک اشتر نمود و لی مالک عرض
کرد من به مسجد نیامدم مگر برای اینکه از خداوند
سبحان طلب آمرزش برای تو نمایم.¹⁰

سفیر روم در دربار ایران...

«گویند: در زمان شاه عباس یکی از سران کشور خارجی، پیکي رابه همراه شخصی نزد شاه ایران فرستاد و درخواست کرده بود که دستور بدهید علمای شما با فرستاده ما در امر دین و مذهب مناظره کنند که اگر مغلوب شدند، به دین ما بگروید!

فرستاده خارجی این قدرت را داشت که اگر کسی چیزی در دست می گرفت، او از آن خبر می داد.

شاه علماء را جمع کرد و قرار شد که ملا محسن فیض با او مناظره کند.

ملا محسن فیض با دیدن مرد مسیحی، به او گفت شاه
شما دانشمندی نداشت که بفرستد و شما را که
بی دانش هستید برای مناظره با علمای ایران فرستاده
است؟ او گفت که شما از عهده شکست دادن من
بر نمی آید! اکنون چیزی در دست بگیر تا من بگویم
چه چیزی است .

ملا محسن فیض تسبیح امام حسین علیه السلام را در
مشت خود پنهان کرد . آن شخص در دریای فکر
غوطه ور شد و بسیار فکر می کرد . ملا محسن فیض
گفت چرا جواب نمی دهی؟ گفت طبق تخصص
خود می بینم که در دست تو قطعه ای از خاک بهشت
است . تفکر من در این است که خاک بهشت
چگونه به دست تو رسیده است؟ ملا محسن فیض
گفت: راست گفتم، در دست من قطعه ای از خاک

بهشت است و آن تسبیحی از قبر مطهر دخترزاده
پیامبرمان که امام بوده می‌باشد . و از این مطلب
بطلان دین شما و حقانیت دین ما روشن شد . در این
موقع آن شخص مسلمان شد .^{۱۱}

زنی که مهمان قبول نمی کرد!

آورده‌اند که در زمان پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله مردی از اصحاب هیچوقت مهمان قبول نمی کرد لذا رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله به او عتاب فرمود . او عرض کرد یا رسول الله صلی‌الله‌علیه‌وآله زنی دارم که اگر مهمان به منزل ببرم تا یکسال با من دعوا کند فرمود: برو و غذایی مهیا گردان که امشب من مهمان شما هستم مرد بخانه رفته و به زن گفت که امشب رسول خدا مهمان ما است زن گفت چون غذایی که لایق رسول خدا باشد نداریم به حضرت بگو وقت دیگر بیاید مرد گفت نمی‌توانیم زیرا خود حضرت فرمود امشب می‌آیم پس زن قبول ننمود لذا مرد خود غذایی درست کرد پس چون شب شد رسول خدا

صلی الله علیه و آله تشریف آورده و غذا خوردند و رفتند .

زن گفت : ای مرد به پیامبر صلی الله علیه و آله شکایت مرا کردی؟ گفت : نه از کجا می گویی؟ گفت از آنجا که رسول خدا صلی الله علیه و آله از غذای ما هیچ نخورد مرد گفت غذا خورد . زن گفت عجب دیدم که رسول خدا صلی الله علیه و آله وقتی وارد منزل ما شد نان در دامنش بود و چون بیرون رفت ماران و عقربها بدامنش آویخته بیرون برد ! مرد گفت: من اینها را ندیدم پس برخواسته به خدمت حضرت رفتند و داستان را گفتند حضرت فرمود زنت راست می گوید آن نان را که همراه من بود روزی من بود

که با من می آمد و آن ماران که با خود بردم، گناهان
شما بودند که بیرون بردم و شما را پاک کردم.^{۱۲}

خوبی ها و بدی ها .¹²

سرطان حنجره از بین رفت !

حجّه الاسلام شیخ عباس عاشوری گفت: سی سال قبل دچار سرطان حنجره شدم و من دیگر قادر به صحبت کردن نبودم . پزشکان گفتند که مرض تو قابل معالجه نیست .

ایام محرم رسید و من که هر سال محرم، منبر می رفتم و حال محروم شده ام نذر ام البنین کردم که روز شنبه روزه بگیرم و خطاب به آن بانو گفتم: ما هر سال شبهای محرم گریه کرده و منبر می رفتیم ولی امسال محروم شده ایم . شب اول نماز مغرب و عشا را خواندم . گویا به من الهام شد که به مسجد برو . به مسجد رفتم . عزاداری برقرار بود ولی منبری نداشتند

. مردم با دیدن من به گریه افتادند . من بی اراده به
طرف منبر رفتم و از پله‌های آن بالا رفتم . پس از
قرار گرفتن بر منبر، یک دفعه شروع به سخنرانی
کردم .

بسم الله الرحمن الرحيم . . . و یک و نیم ساعت
صحبت کردم . چه مجلسی شد . همه ناله و گریه
می کردند و ضجه می زدند . منهم متوجه شدم که
مریضی ام برطرف شده . از آن موقع تا کنون دیگر
کسالتی ندارم .^{۱۳}

نتیجه نیک مخالفت با هوای نفس

حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود: در میان بنی اسرائیل عابدی زیبا و خوش سیما بود که زندگی خود را بوسیله درست کردن زنبیل از درخت خرما می گذرانید . روزی از درخانه پادشاه می گذشت کنیز خانم پادشاه او را دیده وارد قصر شد و حکایتی از زیبایی و جمال عابد برای خانم تعریف کرد . خانم گفت : بوسیله ای او را داخل قصر کن .

همینکه عابد داخل شد چشم همسر سلطان به او افتاد از حُسن و جمالش در شگفت شد در خواست گناه کرد . عابد امتناع ورزید . زن دستور داد درهای قصر را ببندند و به او گفت غیر ممکن است باید من از تو کام بگیرم و تو نیز از من بهره ببری ! عابد چون راه چاره را مسدود دید . پرسید بالای قصر شما محلی

نیست که در آن جا وضو بگیرم ، زن بکنیز گفت :
ظرف آبی بالای قصر ببر تا هر چه می خواهد انجام
بدهد .

عابد بر فراز قصر رفت در آنجا با خود گفت ؟ ای
نفس مدت چندین سال عبادت را که روز و شب
مشغول بودی به یک عمل ناچیز می خواهی تباه کنی
. اکنون خود را از این بام به زیر انداز . بمیری بهتر از
آن است که این کار انجام دهی ! با این فکر نزدیک
بام رفت دید قصر مرتفعی است و هیچ دست آویزی
نیست که خود را به آن بیاویزد تا بزمین برسد
. تصمیم گرفت خود را از بالا به پایین بیاندازد هربادا
بادا .

حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود: همین که خود را آماده انداختن نمود امر بجبرئیل شد که فوراً بزمین برو. بنده ما از ترس معصیت می خواهد خود را بکشتن دهد. او را بیال خود دریاب تا آزرده نشود. به محض افتادن عابد، جبرئیل عابد را در راه چون پدری مهربان گرفت و بزمین گذاشت. زیبایی هایش در همان قصر ماند عابد به خانه اش رفت و زنش پرسید پول زنبیل ها را چه کردی؟

گفت: امروز چیزی عاید نشد گفت امشب را با چه افطار کنیم. جواب داد باید به گرسنگی صبر کنیم ولی تو تنور را بیافروز تا همسایگان متوجه نشوند ما نان تهیه نکرده ایم. زیرا ایشان بفکر ما خواهند افتاد. زن تنور را روشن کرده با مرد خود شروع به صحبت نمود. در این بین یکی از زنان همسایه برای بردن

آتش وارد شد . عابد گفت : از تنور آتش بردار . آن
زن بمقدار لازم آتش برداشت و در موقع رفتن گفت
شما گرم صحبت نشسته اید نانهایتان در تنور نزدیک
است بسوزد زن نزدیک تنور آمده دید نان بسیار
خوب و مرتبی بر اطراف تنور است . نانها را جدا
کرده پیش شوهر آورد به او گفت تو در پیش
خداوند سبحان منزلتی داری که برای نان آماده
می شود از خداوند سبحان بخواه بقیه عمر، ما را از
بدبختی و ذلت نجات دهد . عابد گفت صبر بر همین
زندگانی بهتر است .^{۱۴}

خوبی ها و بدی ها^{۱۴}

عمر دستور داد که غلامی که ارباب خود را کشته
بود، را بکشند .

علی علیه السلام خبردار شد . غلام را خواست و به او
فرمود: چرا او را کشتی؟ گفت: بزور با من لواط کرد
! علی علیه السلام از اولیاء مقتول پرسید: او را دفن
کردید؟

گفتند: آری ! الان او را دفن کردیم . امام فرمود:
بروید و سه روز دیگر نزد من

بیایید ! و به عمر فرمود: غلام را زندانی کن !

بعد از سه روز، علی علیه السلام باتفاق عمر بر سر قبر
مقتول رفتند و قبر او را شکافتند . ناگاه کفنش را
بدون جسد یافتند ! علی علیه السلام تکبیر گفت و

فرمود: واللّٰه دروغ نگفته‌ام! بخدا سوگند! از رسول
خدا صلی الله علیه و آله شنیدم که فرمود: هر شخصی از
امّت من لواط کند و بدون توبه بمیرد، او را سه روز
بعد از دفن مهلت می دهند و سپس زمین او را فرو
می برد تا به قوم لوط رساند و با آنان محشور شود!^{۱۵}

زرنگی خواجه نصیر!

آورده‌اند که در زمان خواجه نصیر طوسی چون
هلاکو خان خواجه را وزیر خود نمود در میان
درباریان هلاکو خان فقط خواجه نصیر شیعه بود لذا
وزرای مخالف او که نسبت به وی حسادت
می‌ورزیدند تصمیم گرفتند خواجه را از بین ببرند لذا
منتظر فرصت بودند تا اینکه مادر هلاکو خان آمدند
و گفتند چون مادر شما از دنیا رفته و طبق اعتقاد
مسلمانان شب اول قبر نکیر و منکر از او سؤال و
جواب می‌نمایند شاید ما در شما نتواند به سؤالات
جواب دهد لذا دچار عذاب خواهد شد .

هلاکو خان گفت : پس چه باید کرد گفتند چون
خواجه از نظر بیان بسیار سخنگو و حاضر جواب

است لذا او را با مادرتان دفن نمایید تا او بجای
مادرتان جواب داده و

مادرتان دچار عذاب نشود .

هلاکو خان این پیشنهاد را قبول کرده و خواجه را
احضار کرد و این مطلب را با او در میان گذاشت .

خواجه نصیر با زیرکی جواب داد که من حرفی
ندارم و حاضر هستم این عمل را انجام دهم ولی
مگر نمی دانید که شما هم بالاخره خواهی مرد و نکیر
و منکر سراغ شما خواهند آمد لذا مرا برای خود نگه
دارید و یکی از همین وزرای مخالف را با مادرتان
دفن کنید و همین کفایت خواهد کرد پس هلاکو

خان دستور داد که از سر دسته آنها را با مادرش دفن
نمودند و حسادت آنها به خودشان برگشت.^{۱۶}

خوبی‌ها و بدی‌ها. ¹⁶

قصاب در عالم برزخ!

5-مرحوم نراقی از یکی از موثقین، نقل نموده است که: روز سه‌شنبه یکی از سالها، به خانه یکی از دوستان که نزدیک قبرستان بود، رفتیم. سپس تصمیم گرفتیم که بزیارت اهل قبور برویم. وقتی بر روی قبرها نشسته بودیم، یکی از رفقا به شوخی، خطاب به یکی از قبرها که نزدیکمان بود، گفت: ای صاحب قبر! ایام عید است! آیا از ما پذیرائی نمی‌کنی؟ ناگاه صدائی از قبر بلند شد که گفت: هفته دیگر، سه‌شنبه، همه همینجا مهمان من هستید! همه ما وحشت کردیم! و گمان کردیم تا روز سه‌شنبه بیشتر، زنده نیستیم! مشغول وصیت و توبه و اصلاح

کارهایمان شدیم! اما از مرگ خبری نشد! روز سه‌شنبه، قسمتی از روز که گذشت، با هم جمع شدیم و گفتیم که بر سر همان قبر برویم. شاید منظور مردن نبوده است! وقتی که سر قبر رفتیم، یکی از ماها گفت: ای صاحب قبر! به وعده خود عمل کن! صدائی بلند شد که بفرمائید!

ناگاه باغی در جلو چشم ما ظاهر شد، در نهایت طراوت و صفا، با نهرها و درختهای میوه و مرغهای خوش الحان! به ساختمان زیبائی رسیدیم و دیدیم که شخصی خوش سیما با خدمتکاران خود، نشسته است! چون ما را دید، با انواع و اقسام شیرینی‌جات و میوه‌هایی که در عمرمان ندیده بودیم، از ما پذیرائی کرد! هرچه می‌خوردیم، چنان لذت داشت که سیر نمی‌شدیم!... از او سؤال کردیم از کجا به این مقام

رسیدی؟ گفت: من قصاب بودم! دو خصلت را
همیشه رعایت کردم: کم فروشی نکردم! نماز اول
وقتم، ترک نشد!^{۱۷}

۱۷. از عالم پس از مرگ چه خبر.

ثروتمند بخیل !

آورده‌اند: در شهری مردی بود مالدار ولی بخیل که
دست کسی به غذای او نرسیده و شامه روزگار بوی
شوربای او نشنیده مصداق این شعر:

از بخیلی که هست
گربُرنند دست نا پاکش
امساکش

نیست ممکن که نیم آید از دست ممسکش
قطره خون بیرون !

سه پسر داشت چون موقع مرگش رسید خواست
امتحان کند کدامیک از پسرانش از جهت بخل از

خودش بخیل تر هستند جانشین خود سازد پس پسر
بزرگ خود را خواسته گفت تو نان چگونه خوری
گفت نان با پنیر خورم گفت برو که بدبختی و تو را
از دولت بهره نیست .

پسر دوم را طلبید و گفت نان چگونه خوری گفت
نان به پنیر می‌مالم و می‌خورم گفت تو نیز بدبختی و
از ساعات حظی نداری .

پسر سومی را خواست و گفت نان چگونه خوری
گفت من پنیر را در خیال گذرانیده نان را با پنیر
خیالی می‌خورم . گفت تو پسر منی پس کلید اموال
خود را به او داد .^{۱۸}

خوبی ها و بدی ها¹⁸

بخیل تر از بخیل

بخیلی کوفی شنید در بصره مرد بخیلیست که در این صفت کامل است . بطرف بصره رفت تا با مصاحبتی اندازه بخلش را بیازماید . پس از ملاقات گفت من از راه دور به آرزوی همنشینی آمده ام تا شما که در این صفت مشهوری مرا چیزی بیاموزی گفت چون رنج سفر برده ای و از راه دور آمده ای اینک بر ما لازم است تو را میهمانی کنیم . فعلا میل به چه غذایی داری تا تهیه کنم .

مرد کوفی گفت مدت ها است که آرزوی پنیر تازه دارم اگر فراهم شود بد نیست که خیلی مشتاقم .

بصری ظرفی برداشته بازار آمدی برای میهمان تازه وارد پنیر تهیه کند بدکان پنیر فروش مراجعه کرده

گفت از کوفه میهمان عزیزی وارده شده و پنیر تازه
خواسته مایلم یک درهم پنیر تازه خوب بدهی .

مغازه دار گفت پنیری بدهم که مانند سر شیر باشد .
بخیل با خود اندیشید که پس سرشیر بهتر از پنیر است
جوانمردی آن است که بهتر را برای مهمان تهیه کنم
.

از دکان پنیر فروش خارج شده به سر شیر فروش
مراجعه نمود از او نیز سرشیر خوب درخواست نمود .

دکان دار گفت سرشیری برایت بیاورم که صافتر از
روغن زیتون باشد . باز گفت معلوم می شود روغن
زیتون بهتر از سرشیر است .

به روغن فروش مراجعه نموده و درخواست روغن
خوب کرد . فروشنده گفت روغن صافتر از آب

زالال دارم . بخیل گفت اینطور که معلوم می شود آب
زالال بهتر از روغن زیتون است از روغن فروش جدا
شده و گفت در خانه آب زالال خودم دارم . به منزل
برگشته ظرف را پر از آب زالال نموده پیش مهمان
نهاد گفت تمام بازار بصره را گشتم بهتر از آب زالال
چیزی نیافتم . داستان را از اول تا آخر شرح داد .
کوفی دست بخیل بصری را بوسیده گفت

گواهی می دهم که تو در این فن از من استادتری^{۱۹}

شرمنده شدن دروغگو لاف زن

گویند شخصی قبل از ظهر هر روز کنار درخانه خود
فرشی پهن کرده و می نشست و قلیان می کشید .

بعضی از عابران نیز بنزد او آمده و با او می نشستند و
بخوردن چای و قهوه مشغول می شدند .

آن مرد یکی از روزها در حالی که دست بر سبیل
خود می کشید گفت دیشب جای شماها خالی بود .
عیالم برای ما ته چین پلو پخته بود آنقدر این غذا
چرب بود که نتوانستم همه اش را بخورم لذا قدری
را گذاشتم برای امروز صبح به عنوان صبحانه خوردم
آنقدر این غذا چرب بود که سبیل ما را چرب کرده
است در این میان یکی از بچه های کوچک منزل

دویده و گفت، آقا جان آقا جان! آن دنبه‌ای که
امروز صبح سیلت را با آن چرب کردی گربه آمد و
آنرا برد!!

غذای نجس

«مرحوم آخوند ملاعلی معصومی همدانی به خانه یکی از محترمین جهت صرف غذا دعوت شد . سر سفره میزبان متوجه شد که مرحوم آخوند از خورش موجود در سفره نمی خورد . از آنجا که مرد پارسایی بود متوجه می شود که احتمالاً اشکالی شرعی در تهیه این خورش است . ابتدا از خانواده خود سؤال می کند و می بیند که اشکال از این ناحیه نیست . سپس سراغ قصاب می رود، قصاب می گوید که این گوشت را از شخصی خریده است و خود ذبح ننموده است . به ناچار سراغ فروشنده گوشت به قصاب می رود و مسئله را از او می پرسد . او ابتدا وجود هر گونه شبه های را انکار می کند

اما وقتی با اصرار مواجه می شود می گوید ما گوسفند
چاقی داشتیم که آن را در صحرا به جایی بسته بودیم
. بعد از چند ساعت که سراغ او رفتیم دیدیم که
حیوان از بس جست و خیز کرده طناب به گلایش
پیچیده شده و او را خفه کرده است . چون متحمل
ضرر زیادی می شدیم تصمیم گرفتیم که سر او را
بریده و به قصاب بفروشیم .

میزبان وقتی ماجرا را می شنود خدمت مرحوم آخوند
رسیده و از ایشان می پرسد: آقا شما چطور شد که از
خورش نخوردید؟

مرحوم آخوند می‌فرماید: من دیدم که در ظرف
خورش نجاست وجود دارد.^{۲۰}

²⁰. هم‌چو سلمان، ص 96.

نیکی به مادر او را هم ردیف موسی علیه السلام کرد

روزی موسی علیه السلام از خدا خواست که همنشین او را در بهشت به او نشان دهد .

خدا به او وحی کرد که همنشین تو در بهشت فلان مرد قصاب است. حضرت موسی علیه السلام سراغ قصاب مذکور رفت و به او گفت که آیا مهمان نمی خواهی؟ قصاب جواب داد چرا می خواهم . او حضرت موسی علیه السلام را بخانه خود برد. حضرت موسی علیه السلام که او را زیر نظر داشت دید که ابتدا از زنبیلی پایین آورد که در آن پیرزنی فرتوت بود. جوان دست و صورت پیرزن را شست و به او غذا داد . بعد دوباره اورادر زنبیل گذاشته و در حالی

که لبهای پیرزن حرکت می کرد، زنبیل را به سقف
آویزان کرد . سپس قصاب برای موسی علیه السلام
غذا آورد . بعد از صرف غذا، موسی علیه السلام از
قصاب پرسید: این پیرزن کیست؟

گفت: مادرم است که چون خدمتکاری ندارم، خودم
او را تروخشک می کنم . موسی علیه السلام پرسید:
وقتی می خواستی مادرت را در زنبیل بگذاری او چه
گفت؟

گفت: هرگاه او را تروخشک می کنم در حق من دعا
می کند و می گوید: خداتورا با موسی در بهشت
همنشین کند .^{۲۱}

۲۱ . بحار، ج ۷۴ .

همان بهتر که کور باشد!

«گویند پیامبری در محلی استراحت می کرد . دید که
چند کودک مشغول بازی هستند . ولی یکی از
کودکان کور است وبقیه بچه ها او را اذیت می کنند .
دلش بحال این کودک کور سوخت و دعا کرد:
خدایا ! به این کودک بینائی بده !

دعایش مستجاب شد و کودک بینا شد . ناگاه این
کودک با عصبانیت سراغ بچه هارفت و گفت: شما
بودید که مرا اذیت می کردید؟ آنگاه چند نفر از آنان
را کنار رودخانه برد و با قوّتی که داشت سر آنها را
داخل آب کرد و کشت ! پیامبر مذکور از دعایش
پشیمان شد و گفت: خدایا کوری را به برگردان که
تو خود حکیمی و می دانی به چه کسی بینائی بدهی
و چه کسی را کور نمائی !»

سه دعای مستجابی که هدر رفت!

«گویند عابدی بر اثر عبادت زیاد دارای سه دعای
اجابت شده گردید . با زنش مشورت کرد که چه
دعائی بکنیم؟ زنش گفت: دعا کن خدا مرا
خوشگل ترین زن کند ! مرد هم دعا کرد و ناگاه زنش
زیباترین زن شد . ساعتی خوشحال و مسرور بودند .
اما ناگاه اخلاق زن تغییر کرد و بنای ناسازگاری
گذاشت و عاقبت گفت: من دیگر با تو زندگی
نمی کنم زیرا جوانان زیبای زیادی هستند که طالبند
بامن وصلت کنند ! مرد وقتی این حرف را شنید،
ناراحت شد و گفت: حال می دانم که با تو چکنم !
و دعا کرد: خدایا زنم را تبدیل به سگ کن !! ناگاه
زن تبدیل به سگ شد ! مرد اندکی خوشحال شد . اما
فرزندان زن از او با التماس و خواهش خواستند که

دعا کند مادرشان بهمان شکل اولیه که بود برگردد!
مردهم دعا کرد: خدایا زنم را بحال اول برگردان!
وزن بصورت اولش برگشت و سه دعای مرد هدر
رفت!»

توبه کسی که صدنفر را کشته بود!

در زمان قدیم شخصی در جنگهای مختلفی که با
قبیله مقابل انجام داد افرادی را بقتل رساند . روزی
باخود حساب کرد و دید تا آنروز 99 نفر به دست او
کشته شده اند . او تصمیم به توبه گرفت . لذا از مردم
پرسید که کجا می توان توبه کرد؟ او را به خانه
عابدی که در کوه زندگی می کرد هدایت کردند . او
عابد را پیدا کرد و گفت: من تاکنون 99 نفر را
کشته ام . آیا برای من توبه است؟ عابد گفت: خیر
زیرا گناه تو بسیار سنگین و غیر قابل بخشش می باشد
و تو جهنمی هستی ! او ناراحت شد و گفت: حال که
مرا مأیوس کردی، تو را هم می کشم ! و عابد را هم

بقتل رساند . سپس بشهر آمد و پرسید: دیگر کجا
می توان توبه نمود؟ گفتند: خانه عالم در فلان محل
است به آنجا برو شاید تورا کمک کند . او بدرخانه
عالم رفت و وقتی او را دید داستان خود را تعریف
کرد . عالم گفت: برای تو توبه است ولی چون
گناهت بسیار بزرگ است باید به فلان شهر بروی و به
دست فلان پیامبر توبه کنی ! او از عالم تشکر کرد
و بار سفر را بست . دربین راه اجل او رسید و از دنیا
رفت . هرگاه شخصی بمیرد اگر از خوبان باشد دو
فرشته رحمت روح او را بالا می برند و اگر از بدان
باشد دو فرشته غضب روحش را می برند . این مرد
که مُرد هم فرشتگان رحمت آمدند و هم فرشتگان
غضب و این دو باهم نزاع کردند . فرشتگان رحمت

گفتند ما باید روحش را بالا ببریم زیرا او در راه توبه
بوده است! و فرشتگان غضب گفتند ما باید روحش
را ببریم زیرا او 100 نفر را کشته و هنوز توبه نکرده
است. حکمیت نزد خدا بردند. خداوند سبحان وحی
کرد که بینید به پیامبر نزدیکتر است یا به محل کشته
شده‌ها! اندازه گرفتند و دیدند که به پیامبر نزدیکتر
است! لذا فرشتگان رحمت، روحش را بالا بردند.^{۲۲}

معارف قرآن کریم و اهل بیت(ع)²²

بچه در هوا معلق ماند!

از آخوند همدانی نقل شده که با چشمان خود دیدم
که در کربلا صحن ابوالفضل علیه السلام بچه ای از
بالای مناره و یا بام پرت شد و پدرش با دست اشاره
کرد و گفت بمان، بچه در هوا معلق ماند پس نردبان
گذاشت و او را از هوا گرفتند پس از این جریان
فهمیدم که پدرش آدم فوق العاده ای است به سراغ
او رفتم پرسیدم شما چه کاره اید گفت من حاملم و
بار می برم از اول جوانی تصمیم گرفتم هیچ گناهی
نکنم و نکردم . یک عمر خدا فرمود اطاعت کردم

حالا يك دفعه من از خدا خواهش كردم و او محبت
كرد.²³

خوبی‌ها و بدی‌ها .²³

عابد بنی اسرائیل

در بنی اسرائیل عابدی بود که همیشه می گفت:
الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ وَالْعَاقِبَةُ لِلْمُتَّقِينَ.

ابلیس که از این حرف او در ناراحتی بود شیطانی را
فرستاد که او را وادار کند بگوید: العاقبه للاغنياء !
یعنی عاقبت با پولدارهاست ! شیطان مذکور با عابد
دیدار کرده و این پیشنهاد را به او کرد ولی عابد قبول
نکرد و قرار گذاشتند که راجع به این سخن از
یکنفری که می بینند پرسند . و هر که محکوم شد
دست او را قطع نمایند . به یکنفر برخوردند و از او
پرسیدند او گفت: العاقبة للاغنياء !

لذا دست راست عابد قطع شد ولی باز او می گفت:

الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ وَالْعَاقِبَةُ لِلْمُتَّقِينَ. باز از

شخص دیگری پرسیدند و او هم حرف شیطان را

تأیید کرد پس دست دیگرش را قطع کردند اما او

مرتب می گفت: الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ وَالْعَاقِبَةُ

لِلْمُتَّقِينَ. وقرار گذاشتند که این بار هر کدام محکوم

شد گردنش قطع شود. خداوند سبحان ملکی

رافرستاد. آندو از او سؤال کردند و او گفت: الْحَمْدُ

لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ وَالْعَاقِبَةُ لِلْمُتَّقِينَ. وگردن شیطان را

قطع کردند و دست عابد را هم شفا دادند.^{۲۴}

معارف قرآن کریم و اهل بیت (ع)^{۲۴}

میرفندرسکی و معبد هندوها

گویند میرفندرسکی فیلسوف زمان شیخ بهایی در
سفری به هندوستان از معبدی بازدید می کرد . یکی
از هندوها گفت علت این که معابد ما چندین هزار
عمر می کند و خراب نمی شود ولی مساجد شما
مسلمانها بعد از چندسال تخریب می شود این است
که ما برحقیم و شما باطلید !

میرفندرسکی گفت اتفاقاً قضیه برعکس است و این
نشان دهنده آن است که ما بر حقیق و شما باطلید !

هندو گفت دلیل شما چیست؟

میرفندرسکی گفت چون شما در معابد خودتان فقط
حرفهای کفرآمیز بر زبان جاری می کنید این حرفها
بالا نمی رود ! ولی ما مسلمانها وقتی کلمه توحید و
تکبیر را بر زبان جاری می کنیم این سخن بالا می رود
تا به آسمانها برسد لذا سقف مسجد شکاف برمی
دارد !

هندو گفت این را ثابت کن !

میرفندرسکی وضو گرفته و دو رکعت نماز خواند و
در وسط معبد ایستاد و فریاد زد: الله اکبر !

ناگاه سقف معبد شکاف برداشت و ستونها لرزیدند!

۲۵

²⁵ معارف قرآن کریم و اهل بیت(ع)

قارون غافل

پسر خاله موسی علیه السلام شخص پولداری به نام قارون بوده است . به حضرت موسی علیه السلام خطاب شد که نزد قارون برو و او را پند و اندرز داده و بگو حقوق الهی ثروت و مالت را بده . قارون مردی بسیار ثروتمند بود . حضرت موسی علیه السلام به قارون دستور خداوند سبحان را رساند . قارون گفت چقدر باید بدهم؟ حضرت موسی علیه السلام گفت چهل به یک . قارون گفت به خدایت بگو که گنج‌های من آنقدر زیاد است که کسی نمی‌تواند حساب آنها را بکند . کمی به من تخفیف بدهد . وقتی حضرت موسی علیه السلام به کوه طور رفت عرض کرد خدایا کمی به قارون تخفیف بده ! خطاب شد: هزار به یک بدهد . حضرت موسی

علیه السلام پیام الهی را به قارون رساند . قارون گفت
کمی به من مهلت بده . حضرت موسی علیه السلام به
قارون مهلت داد . وقتی قارون به منزل رفت، شیطان
به صورت پیری نزد او آمد و گفت چرا مالت را
بدهی؟ مگر غصب کرده‌ای؟ خلاصه شیطان وادارش
کرد تا برای فرار از زکات، نسبت زنا به حضرت
موسی علیه السلام بدهد . قارون هم زن فاسدی را
خواست و یک کیسه طلا به او داد و گفت فردا در
حضور جمع ادعا کن حضرت موسی علیه السلام با
من عمل نامشروع نموده است . روز بعد قارون و زن
کذائی با عده‌ای در مجلس حضرت موسی
علیه السلام حاضر شدند . حضرت موسی علیه السلام
سر منبر بود که زن گفت ای موسی ! تو با من زنا
کرده‌ای ! حضرت موسی علیه السلام تورات را حاضر
کرد و فرمود ای زن ! تو را به این تورات قسم ! آیا

من با تو زنا کرده‌ام؟ زن گفت خیر بلکه قارون
کیسه‌ای طلا بمن داده تا این نسبت را به تو بدهم .
حضرت موسی علیه‌السلام در حق قارون نفرین کرد
ناگاه قارون با همه ثروتش به زمین فرو رفت!^{۲۶}

پایان